هو العلیم

لزوم ابتهال و تضرّع انسان فقط در قبال پروردگار متعال

شرح دعای ابوحمزه ثمالی - رمضان المبارک ۱۴۲۳

- مجلس دوم

بیانات

آیت‌اللَه حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی

قدس‌الله‌سره

أعوذُ بِاللَه مِنَ الشَّيطانِ الرَّجيم

بِسمِ اللَه الرَّحمَنِ الرَّحيم

وصلَّى اللَه عَلَى سيّدنا و نبيّنا أبىالقاسم مُحَمّدٍ

وعلى آله الطّيبين الطّاهرين و اللعنة عَلَى أعدائِهِم

أجمَعينَ

وَ أنّ فِى اللَهفِ إِلَى جُودِكَ وَ الرِّضَا بِقَضَائِكَ عِوَضاً مِنْ مَنْعِ الْبَاخِلِينَ وَ مَنْدُوحَةً عَمَّا فِى أَيدِى الْمُسْتَأْثِرِين.

دیشب مقداری راجع به این فقره عرایضی به عرض رفقا رسید که امام سجّاد علیه‌السّلام در این فقره می‌فرماید: در ناله و ابتهال به سمت جود تو و رضای به قضاء تو عوض و جایگاهی از منع باخلین، از منع آن افرادی که بخل می‌کنند، وجود دارد و در بی‌نیازی از آنچه که در دست مستکبران و دنیاطلبان است این مسئله تحقّق دارد یعنی اگر انسان ناله خود را، و ابتهال خود را قرار است در این دنیا به سمت

کسی و به جود و احسان کسی فرود بیاورد تو سزاوار این مسئله هستی، تو سزاوار این هستی که اگر قرار بر این است که ناله‌ای برخیزد به سمت تو باشد و اگر قرار باشد دستی دراز بشود آن دست به سمت تو فقط باشد و این ناله، و این تقاضا، انسان را از توجّه و از منع آن افرادی که ممسک هستند و بخل می‌ورزند بی‌نیاز می‌کند، بی‌نیاز می‌کند. آن افرادی که بخل می‌ورزند و نمی‌توانند از خود تراوشی داشته باشند.

یک قضیه‌ای الآن به نظرم آمد، در کتاب قصص العلمای ظاهراً مرحوم تنکابنی است می‌خواندم اگر اشتباه نکنم شاید سی سال پیش [آن را خوانده‌ام] حالا کم و زیادش را دیگر رفقا .... خوانده بودم که یکی از بزرگان و افراد معروف نجف، این ارث درس می‌داد و خب مسائل ارث هم طبعاً در ریاضیات و اینهاست دیگر، با ریاضیات و این‌ها سر و کار دارد. رسید به یک جاهایی، این حالا تو بین الهلالین یا به عبارت دیگر توی پرانتز بماند، این قضیه دوّم الآن دوباره یادم آمد مرحوم آقا می‌فرمودند وقتی که ما

بحث مرحوم آقا سید محمود شاهرودی، می‌رفتیم ایشان گاهی اوقات به بعضی از مسائل ریاضی که می‌رسید یک‌دفعه می‌گفت آقای آسید محمد حسین بیا بدادم برس و چون ... می‌گفت بیا به دادم برس! می‌گفت ما می‌رفتیم ریاضیاتش را برایش حل می‌کردیم. مسائل مربوط به هیئت و نجوم و قبله و ....، ریاضیات است [در مسائل] مربوط به ارث و این‌ها هم طبعاً گاهی [ریاضیات] مطرح می‌شود.

و این داشت درس می‌داد و به بحث ارث که رسیده بود در این مسائل ارث بعضی از موارد و فروعاتی هست که یک قدری پیچیده است و حساب‌های ریاضی دارد. این گیر کرده بود. یکی از شاگردانش ریاضی‌اش خوب بود و از او تقاضا کرد که بیاید و این مقدار از مسائل را در منزل به [او] یاد بدهد. این شاگرد هم خب بی‌ادبی بود این قضیه نسبت او گفت استاد باید خدمت شاگرد برسد یا شاگرد پیش استاد برود؟ شما در اینجا شاگرد من هستید و باید شما به منزل من بیایید! خلاصه نرفت. آن نیامد. و این هم خیلی متأثّر شد خیلی متأثّر شد نه حالا اینکه از رفتن ابائی داشته باشد از این برخورد

ناراحت شد. حالا یک قضیه مثلًا این‌طور دارد برخورد می‌کند. خیلی دلش شکست.

شب رفت حرم امیرالؤمنین و خلاصه ناله‌اش را آورد اینجا، خلاصه ببین باخلین از ما دریغ کردند و ما اینجا خلاصه [پناهی] نداریم فردا هم درس داریم، خلاصه در همان حرم که بود، این حلّ مسئله برایش روشن شد. روشن شد و فردا آمد سر درس و خیلی، اصلًا حکم را بلد نبود، بلد نبود ...

می‌گویند که وقتی نادرشاه رفته بود در نجف، این ایوان را که درست کرده بود [ند] به دستور نادر بود دیگر، خب نادر دین نداشت اصلًا، گَبر بود زرتشتی بود، آمده بودند از او سؤال کرده بودند که آقا بالای در این ایوان ما چه بنویسیم؟ سردر ورودی حرم امیرالؤمنین چه بنویسیم؟ نادر گفته بود بنویسید يَدُ اللهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ[1] بعد این‌ها رفتند. میرزا مهدی مستوفی که وزیر نادر بود این قضیه را شنید، گفت خودتان شما شنیدید؟ گفتند بله ما شنیدیم. گفت این حرف نادر نباید باشد، بروید حالا دوباره از او

---

[1] سوره فتح (٤٨) آیه ١٠.

بپرسید. بگویید راستی چه گفتی؟ قبلًا صحبت شد یک ساعت پیش چه گفتید؟ آمدند گفتند قربان چه فرمودید؟ این [که] قبلًا [گفتید] ما فراموش کردیم. گفت: پدر سوخته‌ها همانی که گفتم بنویسید، پدر سوخته‌ها همان که گفتم بنویسید. نمی‌دانست چه بر زبانش آمده است

فردا این عالم آمد در مجلس درس و شروع کرد قشنگ تقریر کردن، یک تقریر حسابی مانند یک شخص کاملًا وارد به ریاضیات این مسئله را حل کرد و این‌ها شاگردش خیلی اوضاعش به هم ریخت، آمد و گفتش که آقا شما این‌ها را از کی یاد گرفتی؟ گفت ما خلاصه مسئله‌مان از جای دیگر حل شد و نیازی به شما دیگر پیدا نکردیم، دیگر با وجود این مسئله.[1]

نقل می‌کنند از مرحوم علّامه طباطبائی، این قضیه را خود مرحوم آقا برای بنده نقل کردند به این کیفیتی که من عرض می‌کنم البتّه غیر از این قسم هم نقل شده است من در بعضی از کتاب‌ها جور دیگر دیدم

---

[1] قصص العلماء از تنکابنی

ولی آن‌طوری که مرحوم آقا نقل کردند این است. مرحوم علّامه خب ایشان مرد بسیار عالمی بود دیگر، دانشمند بود، در فنون مختلف وارد بود. حتّی در علوم غریبه هم کار کرده بود و افرادی که با ایشان در همان موقع محشور بودند برای ما حکایاتی از همین علوم غریبه هم نقل می‌کردند جلساتی هم داشتند جلسات سرّی هم داشتند با یک عدّه خاصّی، و در آن جلسات مسائل پیچیده، مسائل غیرعادی و استمداد از بعضی از ارواح و بعضی از مسائل در آن‌ها هم مطرح می‌شد. خلاصه ایشان در این مطالب و این‌ها مرحوم علّامه در این قسمت‌ها هم بوده گرچه خب مرحوم آقا رضوان اللَه علیه راه و روششان شاید با این مطلب یک قدری اختلاف داشته باشد. ایشان می‌فرمودند: مرحوم علّامه به من در همان ایام طلبگی این قضیه را گفتند: که من وقتی کوچک بودم و درس مکتب می‌رفتم در همان تبریز، سیوطی می‌خواندیم و من درس را نمی‌فهمیدم، نمی‌فهمید یعنی اگر تمام افراد در کلاس، درس را متوجّه می‌شدند من متوجّه نمی‌شدم و من از این قضیه

روزها رنج می‌بردم و می‌دیدم بقیه می‌فهمند اشکال می‌کنند استاد جواب می‌دهد ولی من نمی‌فهمم خجالت هم می‌کشم حالا بیایم به استاد بگویم آقا من این را نفهمیدم، می‌گوید آقا همه فهمیدند دیگر شما چرا؟

ایشان می‌گویند تا اینکه یک روز بعد از ظهر بود خیلی من دیگر منقلب شدم. در همان سنین نوجوانی هم بوده این، می‌گفتند خیلی منقلب شدم و اصلًا از وضعیت خودم دیگر به ستوه آمدم از موجودیت خودم، از حال خودم که آخر این چه داستانی است؟ خدا مرا خلق کرده است و فهم نگذاشته است در سر ما، که بفهمیم؟ یک سیوطی که دیگر چیزی نیست که آدم [ن] فهمد. دیگر اینقدر [که] آدم دیگر ...، خیلی من دیگر منقلب بودم و مبتهل بودم و حرکت کردم از منزل آمدم بیرون، رفتم بیرون تبریز یک تپّه‌ای بود، رفتم آنجا و رو کردم به خدا و گفتم خدایا یا مرگ مرا برسان یا به من فهم بده. یکی از این دوتا، دیگر راه سوّمی خلاصه وجود ندارد با این وضع، یا مرگ ما را ...

خب جوان بود و صاف و این چیزها. ایشان

می‌گفت همان‌جا احساس کردم حالم تغییر کرد و من دیگر غیر از او هستم، حالم تغییر کرد و همه چیز را روشن می‌بینم دیگر چیزی برایم تاریک نیست مبهم نیست مسائل خیلی برایم باز است. خیلی برایم روشن است.[1]

رفقا می‌دانند از حواشی و تقریراتی که به سیوطی هست حاشیه ابوطالب مشکل‌ترین حاشیه و در واقع پرمعنا و پرمغزترین حاشیه است دیگر آن موقع یک وقت ما می‌خواندیم حالا دیگر چیزی یادمان از آن وقت‌ها نمی‌آید می‌گفتند که من شب رفتم درس فردا را که مطالعه کردم هیچ، حاشیه‌ها را هم مطالعه کردم، حاشیه ابوطالب را هم مطالعه کردم، نه حاشیه ابوطالب مال درس آن روز را، مال درس نخوانده را، یعنی مسائل و اشکالات و تمام این خصوصیات را، می‌گفتند من مطالعه کردم فردا رفتیم سر درس و من وقتی رفتم سر درس از حاشیه ابوطالب به همان درس اشکال کردم و استاد نتوانست جواب من را بدهد گفت چون مطالعه نکرده بود.

---

[1] مهر تابان، ص ۳۶، ت.

یعنی حاشیه‌ای است که حتی اساتید سیوطی هم خیلی‌ها مطالعه‌اش نمی‌کنند به خاطر مشکلی که دارد رد می‌شوند و می‌روند به چیزهای دیگر ....، آن موقع این سیوطی یک خودآموزی داشت، نمی‌دانم الآن هم دارد یا نه؟ یک خودآموز فارسی ...

مرحوم آقا هر کسی [را که] می‌دیدند این خودآموز دستش است می‌گفتند هر کسی که خودآموز بخواند ملّای بیسواد می‌شود. ملّای بیسواد! یک وقت سیوطی را با خودآموز نخوانید ها! ملّای بیسواد می‌شوید. می‌گوید کسی مختصر بخواند به جای مطوّل ملّای مختصر می‌شود، می‌گفتند که ما از این حاشیه ابوطالب اشکال کردیم، اشکال کردیم به استاد و تمام مجلس یک‌دفعه [در] بهت فرو برده شد، اینکه بابا اصلًا از همه کودن‌تر بود و اصلًا درس هم حالیش نمی‌شد دارد حاشیه‌ای که [درسش را هم] نخوانده است دارد می‌آید اشکال می‌کند، از چیزی که نخوانده این دارد اشکال می‌کند.

بعد از این قضیه، ایشان به پدر ما می‌فرمودند: به فضل الهی مسئله‌ای تا به حال برای من لا ینحل نمانده است. هر قضیه‌ای که برای من پیش می‌آید.

خب این نتیجه‌ای است که ما می‌بینیم. نتیجه‌ای است که امام سجّاد علیه‌السّلام دارد به ما یاد می‌دهد. دارد به ما این راه را نشان می‌دهد.

دیشب عرض شد که چرا باید ناله و ابتهال را انسان در اینجا بیاورد؟ چرا باید بیاورد؟ و چرا باید این را جای دیگر نبرد؟ چرا تقاضا را باید جای دیگر نبرد؟ و چرا حضرت می‌فرماید: اگر انسان ابتهال به توی تنها داشته باشد، این عوض از منع باخلین است. ومندوحةً مندوح یعنی بی‌نیازی ، بی‌نیازی می‌آورد برای ما از آنچه که در دست دنیاطلبان است.

آن‌هایی که توغّل در دنیا دارند نگاهشان نگاه دنیوی است. به انسان نگاه می‌کنند ولی در این نگاه، دنیا در نظرشان است. این کی است؟ چه موقعیتی دارد؟ پدرش کی است؟ مادرش کی است؟ چه خصوصیاتی دارد؟ کی برای انسان ممکن است بدرد بخورد؟ کی برای انسان بدرد می‌خورد؟ در ارتباطات، مسائل دنیا را در نظر می‌گیرند مردم این‌طور هستند دیگر، مردم واقعاً این‌طور هستند یعنی آنچه که برای افراد دنیا و دنیاطلب هست همین

است.

حضرت عیسی علی نبینا و آله و علیه‌السّلام یک روزی داشت در یک جا با حواریین می‌رفت رسید به یک شهری گفت یک گنجی در این شهر است، من می‌خواهم بروم و آن گنج را به دست بیاورم. حواریین خوشحال شدند الحمدللّه تا حالا گشنه و مرده و تشنه بودیم الآن این حضرت عیسی می‌رود و پول و پله و طلایی از کجا درمی‌آورد خب می‌دانستند دیگر حضرت عیسی نسبت به مسائل اطلاع دارد. الحمدللّه دیگر این دفعه سور و سات براه است. دیگر بیاید، تا حالا که به ما نون و پنیر می‌داد و نمی‌دانم چه و از این حرف‌ها بود! دیگر خوشحال شدند یکی دو روز گذشت و یک‌دفعه دیدند حضرت عیسی با یک جوانی آمده است نه پیراهن دارد نه شلوار دارد، داشت البته نه حالا منظور این‌طور، یک جوان خیلی عادی فلان چی، رو کرد به حواریین گفت آن گنجی که من می‌خواستم بیاورم، این است. این، این، این جوان گنجی بود در این شهر و داستانش دیگر مفصّل است، خیلی مفصّل است. می‌رود چه می‌کند و بعد چه می‌شود و این

جوان مفتون دختر پادشاه بوده و چه بوده و حضرت عیسی برایش طلا و چی، یعنی بعد از معجزات، بعد همه این‌ها را رها می‌کند رو می‌کند به حضرت عیسی بعد از اینکه می‌رود و با دختر پادشاه هم ازدواج می‌کند و چه می‌کند، فردایش می‌گوید خب تو که این همه قدرت داری که خاک‌ها را به طلا تبدیل کنی. چرا تو خودت پادشاه نشدی؟ گفت آنی که خدا به ما داده است ما را از این‌ها بی‌نیاز کرده است. گفت خب اگر این‌طور است چرا من مثل تو نباشم؟ چرا ما مثل تو نباشیم؟ گفت خب بیا باش، کسی بخل ندارد! تو هم بیا، تو هم بیا مثل ما باش.[1]

قضیه آن فضّه، مرحوم آقا می‌فرمودند دیگر: اکسیر داشت که آمد به امیرالؤمنین داد، نگاه کرد دید امیرالؤمنین و وضع و زندگیش خلاصه آن‌طور است دیگر، یک ظرف مسی بود برداشت او را طلا کرد و آمد به حضرت نشان داد با خودش اکسیر آورده بود دیگر، چون از هند بود دیگر، در دربار پادشاه هند بود فضّه، فرستاده بود این را برای پیغمبر، پیغمبر هم

[1] مصدر؟؟؟

داده بودند برای امیرالؤمنین. حضرت نگاه کردند و گفتند به‌به به‌به چه عالی! چه خوب آفرین خیلی خوب خیلی خوب چه کاری کردی بسیار خوب، امّا اگر این را گرم می‌کردی و بعد این اکسیر را می‌مالیدی طلاش عیارش بالاتر می‌رفت. گفت ا این از کجا می‌داند؟ می‌گوید عیارش؟ گفت: یا علی شما هم از مسائل کیمیا اطلاع داری؟ حضرت فرمودند: من که هیچ، این طفل سه ساله که دارد تو حیاط بازی می‌کند، امام حسین سه ساله و در حیاط بازی می‌کرد، این هم اطلاع دارد برو از او بپرس، آمد برداشت آن ظرف و کاسه مسی طلا را آورد به حضرت [امام حسین علیه السلام داد] و امام حسین نگاه کرد و گفت ا طلا کردی به به باریک اللَه چه خوب و فلان و این حرف‌ها، امّا اگر گرمش می‌کردی این را و صافش می‌کردی و بعد اکسیر را می‌زدی عیارش بیشتر می‌شد. گفت: ا این سه ساله‌هایشان هم مثل چهل ساله و پنجاه ساله، تفاوتی نمی‌کند.

آمد رو کرد به امیرالمؤمنین گفت این چه حکایتی است؟ چه داستانی است؟ حضرت فرمودند: بابا این

چیزها همه، مطالبی است که انسان باید از روی رضا و از روی رغبت با پروردگار خودش راه داشته باشد. داد داد، نداد نداد. این راه راه نیست، این راه راه نیست. انسان بخواهد از این راه به این مطالب برسد برای انسان و برای ما این راه وضع نشده است به این قسم. گفت حالا چه کنم؟ حضرت فرمودند نگاه کن ببین در قبال این مطالب عوضاً من منع الباخلین دیگر. عوض از منع باخلین نگاه کن ببین خدات برای ما چه قرار داده است. یك‌دفعه حضرت اشاره کردند فضّه دید یك نهری دارد می‌آید ولی به جای آب تمام این نهر را جواهر و این لؤلؤهای درخشان و جواهرات و این‌ها گرفته است همراه با این نهر همین‌طور دارد این‌ها می‌رود. یعنی اصلًا نهر عبارت است از همین‌ها. بعد حضرت فرمودند که آن ظرف طلا را بینداز این هم می‌خواهی جزو این برود، برود. انداخت گفتند آن را هم بینداز، آن اکسیری که در دست داشتی آن را هم بینداز که دیگر هیچی دستش نباشد. دیگر تعلّقش به چیزی نباشد و

انداخت. انداخت و شد منّا أهل البیت؛[1]

وقتی که انداخت دیگر هیچ چیز نبود دیگر. چیزی دیگر در دستش نبود که به او تکیه کند، چیزی در دستش نبود که به او اعتماد کند. نه شخصیتی داشت نه پشت گرمی به دنیا داشت و نه مالی داشت و نه چیزی داشت، دیگر خودش بود و این خانواده. همین خانواده که خودش داشت می‌دید دیگر.

این مبنا و این مسئله، چرا در پیشگاه خدا باید انجام بشود؟ چرا؟ چرا انسان باید ابتهال و ناله را در پیشگاه خدا داشته باشد و به کس دیگر نباید در درون دلش و در زاویه دلش، کس دیگری را راه بدهد؟ دیشب عرض شد. به جهت اینکه توحید و واقعیت توحید و حقیقت توحید فقط در یک جا است و بس.

در سایر موارد خدا با غیر خدا خلط می‌شود. خدا با غیر خدا قاطی می‌شود. خدا با غیر خدا ممزوج می‌شود ممزوج می‌شود. خدا با غیر خدا هر دو با هم، منتها خب درصدش فرق می‌کند در افراد دیگر،

---

[1] بحار الأنوار (ط- بیروت)، ج ٤١، ص ٢٧٣.
شأن نزول آیات سوره دهر دلالت بر دخول فضه در عموم اهل البیت علیهم السلام است. (محقق)

درصدش در افراد تفاوت می‌کند. با غیر خدا با هم در نظر گرفته می‌شود انسان نمی‌تواند امید داشته باشد که این آیا برآورده می‌کند یا نمی‌کند؟ این هشتش گرو هشتاد خودش است چطور می‌تواند بیاید برآورده کند؟ چطور می‌تواند بیاید برآورده کند؟

یادم می‌آید در همان سال‌های آخری که مرحوم آقا حیات داشتند یکی از رفقا و دوستان بود که نسبت به یک واقعه‌ای از یک شخصی پیش ایشان گلایه می‌کرد که این شخص در حقّ من چه کرده است و چه کرده است و چه تهمت‌ها زده است و چه مسائلی مطرح کرده است و خیلی مسائل مطرح کرده. آبروی مرا برده است هر جا، و واقعاً هم همین‌طور بود بسیار آن شخص خیلی ناموزونی بود و خیلی شخص ناموزون و بی‌ادبی بود و اصلًا حسابی در گفتارش و کردارش نبود. به أدنی مناسبتی با هر کس که خوب بود او را به عرش اعلی می‌رساند و با هر کس که میونه‌ای نداشت او را از شمر و یزید هم بدتر می‌کرد فقط به خاطر مسائل شخصی، موقعیت اجتماعی هم

داشت، مرحوم آقا رو کردند بهش گفتند: آقا جان راه همین است امرت را به خدا بسپار و اصلًا در مقام مقابله با او بر نیا، ابدا، اصلًا کاری نداشته باش. چون این یک قضیه‌ای [است] که هر چه به هم بزنی بدتر است. کارت را به خدا بسپار، و خب برای او مشکل بود و گفتند واقعاً به خدا بسپارها، واقعاً کارت را به خدا بسپار، و خود او کافل امور است.

من یادم است این بنده خدا رفت در حرم و اصلًا به‌طور کلّی بنا را بر این گذاشت که اصلًا متعرّض این شخص نشود و هر کاری این کرد انجام بدهد. هر کاری کرد کرد. بعد کم‌کم این قضایا همه نسیاً منسیاً شد چه شد و این‌ها، تا اینکه آن شخص مبتلا و گرفتار شد، گرفتار شد یعنی از اوج قدرت و اوج عزّت و اوج شوکت به حضیض ذلّت و پستی و دنائت و گرفتاری و ضیق و مشقّت و حبس و زجر و ضرب و جرح، هر چه شما بخواهید تصوّر کنید، آمد.

چرا؟ چون آن قدرت، قدرت الهی نبود آن قدرت، قدرت شیطان بود. آن عزّت عزّتی الهی نبود، آن عزّت عزّت نفس و توغّل در کثرات بود. از آن

شوکت و این‌ها در آمد آن قدرتی که مال قدرت کثرات است همان کثرت می‌آید یک روز به ذلّت می‌اندازدش.

مگر عمر سعد نبود، عمر سعد فرمانده لشگر ابن‌زیاد بود به همان دستور ابن‌زیاد آمد فرماندهی کرد و آمد پسر پیغمبر را کشت همین ابن‌زیاد آمد آن نامه ری و نامه استانداریش را پاره کرد ریخت جلویش، گفت بفرمایید. گفت من دادم بده ببینم نامه را بده ببینم، نامه را گرفت و ریز ریز کرد گفت بفرمایید. حالا چه کار می‌کنی؟ می‌خواهی چه کار بکنی؟ این هم دیوانه شد زد به سرش، می‌رفت منزلش می‌آمد می‌رفت تو حمام، دوباره از حمام درمی‌آمد می‌رفت تو خانه‌اش، دوباره درمی‌آمد می‌رفت این، همش از تو حمام می‌آمد می‌رفت تو.[1]

این شوکت، شوکت چه است؟ شوکت شیطانی است همان شوکت شیطانی می‌آید این را به حضیض ذلّت می‌آورد و بعد با همان چه که با او به افراد تهمت می‌زد با همان هم از این دنیا رفت. به همان

---

[1] بحار الأنوار، ج ٤٥، ص ٣٣٧.

وضع و به همان کیفیت.

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش‌دار ***

که رحم اگر نکند مدّعی خدا بکند

مرحوم آقا رضوان اللَه علیه می‌فرمودند که ما وقتی که می‌خواستیم حرکت کنیم برویم در نجف، خب خیلی‌ها نسبت به ما حرف و نقل داشتند. مسئله داشتند نمی‌توانستند ما را ببینند در یک قضیه‌ای که پیش آمده بود و من پیش ایشان یک گلایه‌ای کردم از یک جریانی، ایشان برای من این را گفتند. گفتند: شما خیال می‌کنی این قضایا برای خود من نیامده است برای خود من پیش نیامده است. ایشان می‌فرمودند من در مدرسه که بودم شاگرد اول بودم دیگر و وقتی که شروع کردم به درس طلبگی و خلاصه آمدم در قم، با آن مدرک اجتهاد من به نجف رفتم و همه می‌گفتند که فلانی اگر برود نجف و یا چه و این حرف‌ها چه خواهد شد اساتید من می‌گفتند.

در همین زمان می‌گفتند که پدر ما از دنیا رفت و مسائل و جریانات بر ما هجوم آورد. تمام آن احقاد و مسائل نفسی که در درون مخفی شده بود بعد از

فوت پدر ما همه رو شد. چه قضایایی و چه مسائلی، تا یک سال ایشان می‌گفتند من نتوانستم بروم به نجف به خاطر مسائل و مشکلاتی که پیش آمد. بعد ایشان می‌فرمودند ما که رفتیم برای نجف، خب آن مقرّری که برای ما از طهران می‌رسید به واسطه یک شخصی که مرحوم پدر ما به او سفارش کرده بودند که شما از فلان مورد برای او هر ماه یک مبلغی بفرستید در [نجف] ایشان می‌گفتند که من از کسی [شهریه] نمی‌گرفتم این می‌فرستاد، ما دیدیم که این قطع شده این قضیه قطع شد و نیامد و این‌ها و یک مقداری در گرفتاری، البته بیش از یک مقداری، هیچ ما چیز نداشتیم تا اینکه مسئله به یک شکل دیگر درآمد و این‌ها.

سال بعد یا یکی دو سال بعد آن شخصی که می‌فرستاد برای ما این مبلغ را، خودش آمد در نجف و قصد رفتن به مکّه را داشت، بعد از یک مدّتی می‌گفتند ما این را می‌دیدیم در نجف، یک چند روزی که گذشت یک روز آمد منزل ما، گفت آقای آسید محمد حسین ما را حلال کن، گفتم چرا؟

چطور است مسئله؟ گفت ما در حقّ شما سوءظنّ پیدا کردیم و می‌خواهم که مرا حلال کنید. این همان کسی بود که مرتّب این مقرری را می‌فرستاد به دستور پدر ایشان که از دنیا رفته بود. بعد مشخّص شد، ایشان می‌گفت که بعضی از افراد خود فامیل رفتند پیش این شخص به تحریک بعضی از افراد دیگر. گفتند چه نشستی؟ این پولی که الآن تو داری می‌فرستی برای این، می‌دانی این کجاست؟ اولًا ایشان نجف نیست، ایشان تو لبنان است و تو بیروت است. و خبر نداری که با چه کسانی آنجا، این واسطه‌هایی دارد در نجف این پولی که شما می‌فرستی در نجف، این‌ها می‌فرستند برایش در بیروت به اسم اینکه ایشان الآن محصّل است و فلان جا و ما این یک دو سال را قطع کردیم برای این جهت که شما ....، الآن آمدیم نجف از هر کس می‌پرسیم می‌گویند نه آقا، این آقای آسید محمد حسین تو نجف است. این مدّت تو نجف بوده است و فلان است و حالات شما را نگاه می‌کنیم. البته دیگر مرحوم آقا از او قبول نکرد. دیگر تمام شد. یعنی دیگر پرونده بسته شد. ولی شما نگاه بکنید

خب این چه مسئله‌ای هست؟ بعد عبارت ایشان این بود وقتی که مطلب را گفتند:

عزیز مصر به رغم برادران غیور *** ز قعر چاه بر آمد به اوج آفتاب رسید

چرا؟ چون ایشان عوضاً من منع الباخلین را پذیرفته بود. پذیرفته بود و می‌دانست که نباید به این و آن توجّه داشته باشد و نظر بر این و آن باشد. اما سایر مساکین نه، سایر مساکین در افرادشان خب کم و بیش اطّلاع دارند از اوضاع و این‌ها که اهل دنیا برای همه مشخّص است تمام افکارشان بر زد و بست و بگیر و ببند و این کار را بکن آن کار را بکن، راه این را ببند و به آن این وصله را بزن آن وصله را بزن، این را از چشم او بینداز، او را از چشم این بینداز، می‌بینید.

مانند کرم‌ها که در خود می‌لولند این تخیلات و این افکار دائماً .....، آقاجان بیا راحت شو از این حرف‌ها، بیا از این مسائل بیرون، چرا انسان بیاید خودش را در این لجن‌زار، واقعاً لجن‌زار است دیگر، لجن‌زار کثرات، بیاید نگهدارد و بیاید حفظ کند و بیاید چه کند؟ بیاید چه کند؟ برای اینکه یک وقتی

بتواند از این قضیه استفاده کند، برای اینکه یک وقتی بتواند این را یک بهانه قرار بدهد، برای اینکه یک وقتی بیاید بشیند و نقشه بکشد و این‌ور بکند.

ولی راه ائمّه چه است؟ راه ائمّه همین است دیگر، راه ائمّه همین است که دارند می‌گویند. می‌گویند کارت را به خدا بسپار، بعد از فوت مرحوم آقا شما خیال می‌کنید به ما کم این حرف‌ها را زدند؟ به ما کم این حرف‌ها را زدند؟ بنده اطّلاع دارم چه مسائلی بوده که هیچ کدام را شما نمی‌دانید، چه مسائلی بوده و چه قضایایی بوده برای خراب کردن و تخریب کردن و برای از بین بردن شخصیت و برای له کردن و برای هزارتا انگ و منگ و این‌ها را برداشتند، که چه آخر؟ که چه؟ می‌آمدند آقا! فلان جا فلان قضیه را راجع به شما گفتند، گفتم آقا اصلًا شما غلط کردی آمدی این حرف را به من زدی. برای چه این حرف را به من زدی؟ آقا شما بدانید. من می‌خواهم چه کار کنم بدانم؟ گفتم می‌خواهم چه‌کار بدانم؟ آقا بدانید چه قضایایی هست؟

گفتم صد سال نمی‌خواهم بدانم. نمی‌خواهم اصلًا بدانم آقا، من اصلًا نمی‌خواهم بدانم، بعضی از

رفقا و دوستان یک وقتی آمده بودند در اینجا و یک مطالبی هم با خودشان آورده بودند در اینجا که آن مطالب را خب به نظرشان می‌رسید ما مطّلع باشیم شاید خوب باشد. یک دفتری بود شاید حضور هم داشته باشند نمی‌دانم وقتی دفتر را آوردند خواستند .... گفتم آقا همین‌طور بسته باشد، همین‌طور بسته باشد. گفتند آقا این یک مسائلی است که شما باید بدانید. گفتم نه آقا! نه! ما که اصلش را گذاشتیم کنار، اینکه دیگر فرعش است.

حالا بنده، یک کسی آن‌ور دنیا یک حرفی زده است بنده خبر داشته باشم چه خبری؟ ما اینقدر گرفتاری داریم، به قول مرحوم آقا اینقدر بیچارگی داریم، بخواهیم یکی یکی به آن‌ها برسیم نوبت نمی‌رسد به این‌ها یعنی این یک مسئله واقعی است ها.

اگر شما دیدید افرادی دارند دنبال این طرف و آن طرف و حرف نقل کردن هستند، بدانید این‌ها آدم‌های بیکاری هستند. آدم‌های بیکار! آدمی که کار دارد آدمی که درد دارد، آدمی که بدبختی دارد. هزارتا

گرفتاری دارد باید یکی یکی این گرفتاری‌ها و بیچارگی‌ها را باید برسد، این اصلًا به دنبال این حرف‌ها نمی‌رود. پشت سر آدم حرف می‌زنند بگذار بزنند. آقا فلان جا راجع به شما این را گفتند. گفتم بگذار بگویند، بگذار بگویند بگذار بگویند.

چند روز پیش داشتم در قم می‌رفتم همین قبل از سفرمان، ایام شعبان، یک بنده خدایی بود اوّل در مشهد بود و فلان، پشت سر آقا چه حرف‌هایی می‌زد چه می‌گفت و فلان می‌کرد. همین چند شب پیش داشتم می‌رفتم، دیدم عکسش را زدند به دیوارها، گفتم عجب، ببین دنیا را، ببین دنیا را، تو تا دیروز داشتی چه می‌گفتی، الآن آنجا یکی یکی حالا بیا حساب پس بده. یعنی به همین راحتی! آیا این می‌ارزد؟ واقعاً؟ نه! واقعاً آدم می‌گوید! واقعاً می‌ارزد؟ واقعاً می‌ارزد انسان بیاید وقتش را بگذارد در این حرف‌ها که دو روز دیگر عکسش را بزنند به دیوار؟ حضرت آیة اللَه کذا و سید و فلان و نوه آقای فلان و به چی‌چی و این حرف‌ها از دنیا رفت.

بسیار خوب از دنیا رفتیم تمام شد؟ حالا بیا آنجا حساب پس بده. چرا این حرف را زدی؟ چرا به این

سید این تهمت را زدی؟ چرا این مطلب را گفتی؟ چرا؟ چرا گفتی کسی که منزل ایشان می‌رود باید استکانش را آب بکشد؟ تو چرا این حرف را زدی؟ حالا بیا ثابت کن دیگر. حالا بیا ثابت کن که این مطلبی که گفتی به چه دلیلی بوده؟ یعنی می‌ارزد واقعاً انسان در این دنیا و در این چند روزی که هست یک قدری به این کثرت‌ها تفکّر کند، یک قدری به این تعلّق‌ها تفکّر کند، یک قدری به این مطالب بیاید برسد. بیاید به این‌ها یک مقداری برسد.

امام سجّاد علیه‌السّلام می‌گوید من آمدم و ناله و ابتهال خودم را به درگاهی آوردم که می‌دانم در این درگاه غیر از توحید هیچ چیزی راه ندارد. در این درگاه روابط وجود ندارد. در این درگاه لحاظهای دنیا وجود ندارد. هیچ چیزی در اینجا [وجود ندارد]، توحید محض است و کسی است که از همه به انسان نزدیك‌تر است و از همه به انسان او اولی است چرا؟ چون سایر افراد بر فرض که اهل جود باشند، جود آن‌ها جود مجازی است، جود آن‌ها به واسطه جود پروردگار است. پس چرا انسان سراغ اصل نرود؟ کُلُّ ما

بالعَرَض یَنتهی الی ما بِالذّات[1] دیگر، اگر شخصی هم در این دنیا جودی داشته باشد اگر شخصی هم در این دنیا ترحّمی داشته باشد اگر شخصی هم در این دنیا عاطفه‌ای داشته باشد. این عاطفه و لطف و ترحّم و جود و ایثار و انفاق همه مال آن مبدأ است از آن مبدأ آمده است در این قوالب برحسب استعداد قرار گرفته است و تعین پیدا کرده است. چرا من از اوّل سراغ او نروم؟ چرا بیایم سراغ افراد دیگر؟ چرا؟

حضرت یوسف علی نبینا و آله و علیه‌السّلام وقتی که در زندان بود، تازه رفته بود در زندان دیگر، تازه رفته بود در زندان، بسیار خب، شما آمدید و یک امتحان بزرگی هم انجام دادید و در قبال این مسئله، در قبال این مسئله خلاف شرع ایستادید و به مصداق آیه شریفه لَوْ لا أَنْ رَأی بُرْهانَ رَبِّهِ[2] که منظور از برهان ربه همان نوری بود که خداوند به واسطه آن نور، حقیقت مسئله را برای او روشن کرد و موجب شد که از این مسئله کناره‌گیری کند.

---

[1] قاعده فلسفی است به معنای .....

[2] ۲. سوره یوسف (۱۲) آیه ۲٤.

در روایت داریم ظاهراً از امام رضا علیه‌السّلام است که وقتی زلیخا یوسف را درون اتاق برد و در را بست آمد یک پرده‌ای انداخت به روی بت، یک بتی در آن اتاق قرار داشت، آمد یک ستار و پرده‌ای انداخت روی بت، یوسف گفت چه کار می‌کنی؟ چرا پرده می‌اندازی؟ گفت خجالت می‌کشم چون این بت می‌بیند، یک تصوّری این‌ها داشتند نسبت به الهه خود، نسبت به این اصنام که این‌ها خب شعور دارند و ممکن است. گفت خجالت می‌کشی از اینکه این بت تو را ببیند امّا من خجالت نکشم از آن کسی که مرا خلق کرده است و به من قدرت داده است و به من وجود داده است و او شاهد است و بصیر است و ناظر است و رائی است و از من به من نزدیک‌تر است؟ این را گفت و فرار کرد.

حضرت می‌فرماید: بُرْهانَ رَبِّهِ همین بود.[1] همین نوری که خدا در این موارد، و این هم در همه ما هست‌ها! خیال نکنید مال حضرت یوسف است ولی ما می‌بینیم رد می‌شویم خیلی راحت عین آب

---

[1] ۱. کلام المیزان

خوردن، آنی که حضرت یوسف دید ما هم می‌بینیم، ما هم می‌بینیم اگر ما نبینیم که دیگر گناه نیست. اگر ما ادراک گناه را نکنیم. خب با این چوب با این دیوار چه فرقی می‌کنیم؟ اینی که گناه است به خاطر این است که می‌بینیم و چشممان را می‌بندیم آقا! شوخی هم نداریم؛ می‌بینیم چشممان را می‌بندیم إن‌شاءاللَه بله گربه است! سرما خورده چشممان را می‌گذاریم می‌رویم، ولی نه! حضرت یوسف که این جرقه آمد فرار کرد، این بُرْهانَ رَبِّهِ است، فرار کرد بسیار خوب آمد خلاصه گرفتیمش شما بنده هستی و باید بنده در خدمت مولایش باشد و در این‌جا نشوز تحقّق گرفته شما را به زندان می‌اندازیم گفت می‌خواهی به زندان بیندازیی بینداز من خلاف پروردگارم عمل نمی‌کنم، برویم، برویم به زندان بسیار خوب، جای خوبی است، تازه خوب جایی گیر آوردیم و خلوت است و خوب و دیگر از دست بنی‌آدم هم راحت می‌شویم و دیگر برای خودمان هستیم دیگر!

یک چند روزی گذشت یک‌دفعه دو نفر آمدند، دو نفر آمدند از همان ندمای اعلاحضرت، یکی از این‌ها شراب برای ایشان تهیه می‌فرمود و یکی هم

طبّاخ بود و غذا درست می‌کرد. مدّتی بودند و گفت خب تو چه کاره‌ای؟ او خواب دیده بود. آن خواب دیده بود گفت خلاصه تو خلاص می‌شوی و تو هم که بله! خلاصه ترتیبت داده است. آنی که داشت می‌رفت که به اصطلاح همان کسی که شراب و این چیزها بود یک‌دفعه گفتش که اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ[1] اسم من را هم بیاور که خلاصه ما را مظلوم گرفته‌اند و اینجا در زندان انداخته‌اند و بی هیچ جرم و جنایتی در اینجا مبتلا هستیم خدا گفت ها؟ اذکرنی عند ربک! من اینجا چه کاره بودم؟ حالا بمان.

خیلی عجیب! در این داستان حضرت یوسف اسرار عجیبی است خیلی اسرار، اسرار عجیبی است چگونگی مسئله وحدت و کثرت و جمع بین این دو، در اینجا واقعاً خیلی جا برای صحبت دارد. ها؟ تو به خاطر من آمدی تو زندان امّا حالا داری پیش پادشاه یاد من می‌کنی، اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ! باشد عیب ندارد! آقا فردایش ماند دید خبری نشد. نیامدند ملازمین، پاسبان‌ها بیایند مثلًا تحقیق کنند، تفتیش

---

[1] سوره یوسف (۱۲) آیه ۴۲.

کنند، روز دوّم، هفته اوّل گذشت ای داد بیداد، نکند یادش رفته، هی این جوری، معمولًا این‌طوری است دیگر، حالا نعوذ باللَه ما جسارت نکنیم خدمت حضرت، ولی معمولًا می‌بایستی که روال این‌طور باشد. هفته اوّل گذشت و دید خبری نشد، هفته دوّم گذشت خبری نشد، و هفته سوّم هی هی هی همین‌طور گذشت گذشت اما در این گذشتن دارد هی عوض می‌شود. حضرت یوسف که بیخود یوسف نشد. به سرش آمد، در این گذشتن هی دارد عوض می‌شود. هی ماه اوّل خب إن‌شاءاللَه تو این ماه بالأخره یک وقتی می‌رود به پادشاه می‌گوید دیگر، ماه دوّم گذشت نشد هی هی امید امید امید دارد چی؟ هی دارد امید کم می‌شود. روزهای اوّل امید زیاد است هنوز داغ است قضیه. دیروز گفتم بهش، گفتیم برو بابا بگو، هنوز قضیه داغ است. خدا می‌گوید باش سر کار فعلًا حالا آنجا یک مقداری ذکر بگو، یک آیه قران بخوان فعلًا خلوتیم کجا می‌خواهی بروی بیرون؟ هم اینجا جای خوب همین جا، جای خوبی است بیا حالا با همدیگر بنشینیم. همدیگر را ببینیم چی‌چی اذْكُرْنِي عِنْدَ رَبِّكَ؟ هی دارد

می‌رود ولی دارد عوض می‌شود تا اینکه دیگر چی؟ ناامید شد دید نه، از این طرف خدا می‌گوید چی؟

فَأنساه الشّیطان، نمی‌گوید من او را به فراموشی انداختم می‌گوید شیطان او را به فراموشی انداخت خلاصه اینجا دیگر جایی است که خیلی بایستی که نسبت به این مسئله این تحقّق بشود که نسیان از آن طرف، شیطان او را به نسیان می‌اندازد و از این طرف این هی امیدش کم‌کم تبدیل به ناامیدی می‌شود بعد به یك مرتبه‌ای می‌رسد دیگر به‌طور کلّی نه، شروع می‌کند چی؟ ابتهال الی الله، وَ أَنَّ فِی اللَهفِ إِلَی جُودِكَ وَ الرِّضَا بِقَضَائِكَ عِوَضاً مِنْ مَنْعِ الْبَاخِلِینَ.

تازه می‌رسد به حرف امام سجّاد، می‌گوید ای امام سجّاد، آن‌ها که می‌دانستند دیگر، کجایی بیایی دعای ابوحمزه را برای ما بگویی؟ ما توی این زندان دعای ابوحمزه را بخوانیم، در لهف به جود تو و استنابه و ناله به سمت جود تو ما را بی‌نیاز می‌کند از منع باخلین، آن کسانی که بخل می‌کنند. آن کسانی که مسائل در نظر می‌گیرند.

وقتی که به این نقطه می‌رسد جرقّه در دلش

شروع می‌کند. دیگر می‌گذارد کنار، اسباب و علل را دیگر همه را می‌گذارد کنار، شروع می‌کند سیر جدید را انجام دادن، تا اینجا نظر به کثرت داشت و این نظر به کثرت او را در حجاب از قرب نگه داشته بود این حجاب که از بین رفت، نظر به کثرت از بین رفت این شروع می‌کند چی؟ در نور حرکت کردن، حالا حجاب‌های نور یکی یکی این‌ها باید برطرف بشود. وسائط عالم خلق، عوالم ربوبی، نمی‌دانم توسّلات، به این به آن به همان افراد آن ارواح مقدّسه، این نور، عالم انوار این حجاب‌ها هم یکی یکی باید بیاید این‌ها هم که برطرف شد این می‌شود چی؟ این می‌شود مقام ذات و توسّل فقط و فقط دیگر به ناحیه او.

دیشب عرض کردم که در مظهر ظهور توحید در مکّه معظّمه حتّی اولیاء هم راه ندارند. فقط و فقط در آنجا باید خدا وجود داشته باشد و بس. آنجا انسان توسّل نباید بکند! به کی می‌خواهد توسّل کند؟ آنجا خود خدا خواسته بدون تعین انسان او را بخواند. بدون تعین و بدون توجّه به هیچ مبدأ و مظهری حتی اولیای خودش، آن حرم یک چنین خصوصیتی دارد،

در مشهد می‌روی باید توسّل به امام رضا داشته باشی، در کربلا می‌روی توسّل به سیدالشّهدا داشته باشی، در کاظمین می‌روی توسّل به موسی‌بن‌جعفر و امام جواد داشته باشی در سامراء می‌روی، در نجف، در مدینه توسل به پیغمبر، امّا در مکه که می‌رویم دیگر این‌ها هم نباید باشند دیگر فقط در آنجا خداست و بس. لذا اذکار توحیدی اختصاص به این مکان دارد. در این مکان دیگر فقط انسان باید این مرحله را حفظ کند. آن‌وقت بهره‌اش بیشتر می‌شود نصیبش بیشتر می‌شود لذا ناله را امام سجّاد می‌فرماید فقط باید به این مبنا و به این پیشگاه باید سوق داد.

اگر این‌طور باشد دیگر همه مجازها می‌رود کنار، دیگر افراد می‌روند کنار، دیگر انسان می‌داند، آنکه طرف اوست کیست؟ انسان دیگر می‌داند آنکه طرف اوست کیست؟ انسان دیگر می‌داند او اعرف است به حال او، او را نسیان نمی‌گیرد سنه و چرت او را نمی‌گیرد، فراموشی برای او پیدا نمی‌شود پیری زودرس برای او حاصل نمی‌شود. فراموشی در

هنگام پیری برای او پیدا نمی‌شود به واسطه مرور زمان از قدرت او کاسته نمی‌شود انسان دیگر می‌داند او از همه به او نزدیک‌تر است آنجا خیالش جمع است، آرام أَلا إِنَّ أَوْلِياءَ اللهِ لا خَوْفٌ عَلَيْهِمْ وَ لا هُمْ يَحْزَنُونَ[1] يا أَلا بِذِكْرِ اللهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ[2]؛ يا أَيَّتُهَا النَّفْسُ الْمُطْمَئِنَّةُ* ارْجِعِي إِلى رَبِّكِ راضِيَةً مَرْضِيَّةً[3] به خاطر همین مسئله است دیگر، به خاطر همین قضیه است.

سیدالشّهداء علیه‌السّلام در روز عاشورا چرا آرام بود؟ چرا آرام بود؟ چرا ترس نداشت؟[4] چرا؟ به

---

[1] سوره یونس (۱۰) آیه ٦٢.

[2] سوره رعد (۱۳) آیه ۲۸.

[3] سوره فجر (۸۹) آیات ۲۷ و ۲۸.

[4] ٤. معاد شناسی، ج ۱، ص ۱۱۲: در کتاب« معانی الاخبار» صدوق روایت می‌کند از مفسّر از أحمد بن الحسن الحسینی از حسن بن علیّ النّاصری از پدرش از حضرت أبی‌جعفر جواد از پدرانش علیهم السّلام از حضرت علیّ بن الحسین علیهما السّلام که:

لَمَّا اشْتَدَّ الامْرُ بِالْحُسَيْنِ بْنِ عَلِيِّ بْنِ أَبِي طَالِبٍ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ نَظَرَ إِلَيْهِ مَنْ كَانَ مَعَهُ، فَإِذَا هُوَ بِخِلَافِهِمْ؛ لِإِنَّهُمْ كُلَّمَا اشْتَدَّ الامْرُ تَغَيَّرَتْ أَلْوَانُهُمْ وَ ارْتَعَدَتْ فَرَآئِصُهُمْ وَ وَجِلَتْ قُلُوبُهُمْ، وَ كَانَ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَ بَعْضُ مَنْ مَعَهُ مِنْ خَصَآئِصِهِ تُشْرِقُ أَلْوَانُهُمْ وَ تَهْدَأُ جَوارِحُهُمْ وَ تَسْكُنُ نُفُوسُهُمْ. فَقَالَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ: انْظُرُوا! لَا يُبَالِي بِالْمَوْتِ.

فَقَالَ لَهُمُ الْحُسَيْنُ عَلَيْهِ السَّلَامُ: صَبْرًا بَنِى الْكِرَامِ! فَمَا الْمَوْتُ‌إِلَّا قَنْطَرَةٌ يَعْبُرُ بِكُمْ عَنِ الْبُؤْسِ وَ الضَّرَّآءِ إِلَى الْجِنَانِ الْوَاسِعَةِ وَ النَّعِيمِ الدَّآئِمَةِ.

فَأَيُّكُمْ يَكْرَهُ أَنْ يَنْتَقِلَ مِنْ سِجْنٍ إِلَى قَصْرٍ؟ وَ مَا هُوَ لِاعْدَآئِكُمْ إِلَّا كَمَنْ يَنْتَقِلُ مِنْ قَصْرٍ إِلَى سِجْنٍ وَ عَذَابٍ.

إِنَّ أَبِي حَدَّثَنِى عَنْ رَسُولِ اللَهِ صَلَّى اللَهُ عَلَيْهِ وَ ءَالِهِ: إِنَّ الدُّنْيَا سِجْنُ الْمُؤْمِنِ وَ جَنَّةُ الْكَافِرِ؛ وَ الْمَوْتُ جِسْرُ هؤُلَآءِ إِلَى جَنَّاتِهِمْ وَ جِسْرُ هؤُلَآءِ إِلَى جَحِيمِهِمْ، مَا كَذَبْتُ وَ لَا كُذِبْتُ [۱]

« حضرت امام زين العابدين عليه السّلام فرمودند: چون در روز عاشورا كار بر حسين بن علىّ بن أبى طالب عليهما السّلام بسيار سخت شد، بعضى از افرادى كه با آن حضرت بودند، چون بر آن حضرت نظر كردند ديدند آن حضرت در حالات به خلاف آنهاست؛ چون حال آنها چنين بود كه هر چه امر شدّت مى‌يافت رنگها از چهره‌ها متغيّر مى‌شد و بندها به لرزش در مى‌آمد و دلها به طپش مى‌افتاد.

وليكن حال و خصيصه سيّد الشّهداء صلوات الله عليه و بعضى از اطرافيان آن حضرت كه با او بودند چنين بود كه رنگهاى صورت هايشان مى‌درخشيد و اعضايشان آرام مى‌گرفت و نفس‌ها در سينه‌ها آرامش بيشترى مى‌يافت.

در اين حال بعضى به يكديگر مى‌گفتند: ببينيد! گوئى اين مرد ابداً باكى از مرگ ندارد.

حضرت سيّد الشّهداء به آنها فرمود: اى فرزندان عزيزان و بزرگواران! قدرى آرام بگيريد، صبر و تحمّل پيشه كنيد! چون مرگ نيست مگر پلى كه عبور مى‌دهد شما را از گرفتاريها و شدائد به سوى بهشت‌هاى وسيع و نعمت‌هاى جاودانى.

كداميک از شما مكروه و ناپسند داريد كه از زندانى به قصر مجلّلى انتقال يابيد؟

آرى، مرگ براى دشمنان شما نيست مگر مانند كسيكه از قصرى به سوى زندان و شكنجه انتقال يابد.

همانا پدرم براى من روايت كرد از رسول خدا صلّى الله عليه و آله كه: حقّاً دنيا زندان مؤمن و بهشت كافر است؛ و مرگ پلى است كه اينها را به سوى

خاطر اینکه کارش را به خدا واگذار کرده است وقتی کارش را به خدا واگذار کرده است دیگر چه نگرانی دارد؟ مگر کشته شدن نگرانی است؟ کشته شدن یکی از دو حال است دیگر، وقتی کار به خدا واگذار [بشود]، انسان باید در اول مسئله درست فکر کند، درست بیندیشد کار را درست کند و بعد دیگر تمام، اول نباید هرهری باشد حتّی حقّ را هم اگر ما می‌خواهیم بپذیریم باید درست بپذیریم، شعاری نباید بپذیریم حق را، تعبدی نباید حق را بپذیریم، از روی تعصّب نباید حق را بپذیرییم، از روی یک نوع خواست و میل و شوق نباید حق را بپذیریم باید حق را چون حقّ است بپذیریم وقتی که مبنا درست شد آن‌وقت دیگر انسان خیالش جمع است خیالش راحت است دیگر هرچه شد شد. دیگر هرچه می‌خواهد بشود بشود. هرچه می‌خواهد بشود دیگر انجام بشود و خود او کافل امور است دیگر، خود او برنامه‌ها را انجام می‌دهد و به هر کیفیتی که انجام

بهشت و آنها را به سوی جهنّمشان می‌کشاند، من دروغ نمی‌گویم و به من نیز دروغ گفته نشده است.

[۱] معانی الاخبار، باب معنی الموت، ص ۲۸۸.

شد، در طریقت هرچه پیش سالک آید، است. در طریقت هرچه پیش سالک آید خیر اوست یعنی همین، یعنی چون توجّه خودش را دیگر بر خدا معطوف کرده است بعد دیگر هرچه شد، در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست. این معنا معنای ناله و توجّه است.

حالا حضرت سجّاد چرا در اینجا می‌فرماید: ناله و ابتهال؟ مگر در ناله چه چیزی نهفته است؟ مگر انسان احتیاج به ناله دارد؟ نمی‌شود مگر همین‌طوری راحت با خدا حرف بزند؟ حتماً باید گریه کند؟ مگر نمی‌شود انسان با حالت شادی و خنده و فرح با خدا برخورد کند؟ حتماً باید با حالت بکاء باشد؟ و آیا حالت بکاء و ناله شرط برای سیر است؟ و بدون بکاء و بدون ناله این راه پیموده نمی‌شود؟ و رضای خدا فقط در این است که بنده را در این حال ببیند اما نه در حال خوشحالی؟ إن‌شاءاللَه دیگر این‌ها مطالبی است که برای جلسه بعد، اگر خداوند توفیق داد خدمت رفقا در حدود امکان و نقصان وجودی، خدمت رفقا عرض می‌کنیم.

اللَهم صل على محمد و آل محمد